



کیمیا رنجبر

انجمن رمان نویسی رمان بوک

مقدمه:

از فردای خودم ترسیدم و یادم رفت که حال چه کسی هستم و چه باری بر دوش دارم، داشتم تحلیل می‌رفتم که دیدمش پس از ماه‌ها دوری...

از لبخندت عکس گرفتم و قابش را در طاقچه قلبم گذاشتم که هر شب انعکاس لبخندت در گوشم بیچد!

به چهره‌ام در آینه خیره می‌شوم، هنوز می‌توان گفت که زیبا هستم البته، چین خوردگی‌هایی در کنار چشمانم هنگام خندیدن به چشم می‌آید.

خسته از روند روزانه‌ام چشم از چشمان آینه‌وارم برمی‌دارم و به سمت کمد قهوه‌ایِ نمورم قدم برمی‌دارم، او برخلاف من دوران را حسابی گذرانده است البته به اندازه من طعم‌های جورواجورِ دوران را نچشیده است! این را هنگامی که درش را باز می‌کنم و او با صدای قیژ قیژش با من حرف می‌زند می‌فهمم.

حالی برای گشتن ندارم مانتو و شلوار مشکی‌ام، با روسری آبی گل‌دار و چادر عربی حریر اسودم را از کمد خارج می‌کنم و مانند عروسک‌انی که در مقابل دوربین به نام چالش چهره عوض می‌کنند لباس‌هایم را می‌پوشم.

نگاهی گذرا به داخل خانه می‌اندازم و از آن خانه مسکوت خارج می‌شوم. ترجیحم این است به ته کوچه شمس نگاهی نیندازم، اصلاً احساس کوچ کردن به گذشته را هم بی‌خیال می‌شوم! و دوباره مانند همیشه یعنی از مرداد سال ۱۳۹۰ از سمت دیگر کوچه به خیابان می‌رسم.

من اگر سال‌ها هم تلاش کنم، کلنجار برم باز دلم تاب نمی‌آورد که شمس را واسطه خیابان قرار دهم و گذر کنم! ناگهان خون جلوی چشمانم را می‌گیرد سرم دَوَران پیدا می‌کند.

انگار باز اختیار مغزم را از کف دادم و این من بودم که دوباره در آخر کوچه شمس فریاد می‌زدم.
قفس سی*ن*ه*ام سنگین می‌شود... .

قرصم را از داخل کیفم بیرون می‌آورم، با بطری آبی که به همراه داشتم قورتش می‌دهم، دوباره بی‌اختیار بر روی صندلی سینمای زندگی‌ام نشسته بودم! چشمانم را می‌بندم و نفسی تازه می‌کنم، تمام سلول‌های عصبی مربوط به خاطرات گذشته را خاموش می‌کنم تا اندکی آرام شود این مغز بی‌برنامه.

کمرم را از تکیه بر دیوار برم می‌دارم و دوباره راه می‌افتم، به خیابان اصلی که می‌رسم سوار بر اتوبوس می‌شوم و تا

رسیدن به قطارهای زیرزمینی به انسان‌های خارج از
اتوبوس خیره می‌شوم، می‌گویم آیا آن‌ها ما را می‌شناسند
اصلاً به یاد می‌آورند؟!

بغض می‌کنم اما تا دلم به حال اشک‌هایم می‌سوزد و حکم
خروج از دروازه چشمانم را صادر می‌کند به مقصد
می‌رسم و دروازه بسته می‌شود، به سمت دکه گل‌فروشی
کنار مترو می‌روم و به رسم عاشقانه‌هایم دسته گلی از
نرگس و به یاد برادرهایم دسته گلی از رز سرخ می‌گیرم.
به اعماق زمین می‌روم تا سوار این مار آهنی شوم. فکر
کنم ۴۵ دقیقه‌ای از عمرم گذشت تا به محفل عاشقان
رسیدم. نمی‌دانم چرا اما از حالت بی‌تفاوتی خارج می‌شوم
و مانند همیشه در بدو ورود به شهرتان لبخند می‌زنم البته
باز هم مانند همیشه همان روسری گل‌گلی آبی سرم بود،
کلاً همه‌چیز همان بود فقط یک مرد کم بود که حالا به آن
هم داشتم نزدیک می‌شدم. احساسم را چگونه برایت به
تصویر بکشم به دلت می‌نشیند؟

این‌گونه خوب است:

حالی را داشتم که گویی دختری پس از سال‌ها پدرش را
می‌بیند و حالا مثل پرنده‌ایی به آغوشش پرواز می‌کند! اما
راستی من که دیروز تو را دیدم یادت هست؟ تازه تو که

پدرم نبودی! نه، نه، تو هم پدرم بودی هم برادرم، هم پشت و پناهام و هم همسرم بودی و هستی!

رسیدم به کوچه باغ ۵۰، به رفاقت حالا تو هم کنارشان صاحب خانه‌ای شدی خیره می‌شوم و شاخه‌های گل سرخ را روی سنگ‌های مرمری خانه‌شان می‌گذارم چه قدر قصه در زیر این خانه‌ها دارد نفس می‌کشد! کاش سرگذشت همه این قصه‌ها در جهان بیچد.

سر می‌چرخانم به طرفت وقتی نگاهام قفل چشمانت می‌شود لبخندم را پر رنگ‌تر می‌کنم.

- سلام آقای عاشق. البته بگم ها عاشق بی‌معرفت اون جورى هم من رو نگاه نکن! ثواب تنها تنها دیگه، ما هم که این‌جا شدیم شلغم آره؟

به سمتت قدم بر می‌دارم سی*ن*ه به سی*ن*هات می‌ایستم و آن وقت لب به سخن باز می‌کنی و می‌گویی.

- سلام به شما بانوی چشم به راهم احوالاتون چه‌طوره؟ کی گفته تنها تنها؟ نیستی ببینی اون‌ور چه‌قدر هوات رو دارند! تازه بیشتر از ما! کم‌کم داره بهت حسودیم میشه‌ها! نگاهات ناگهان نگران شد، به دستم خیره شدی و بازویم را در دستت گرفتی و آرام اسمم را زیر لب صدا زدی و گفتی:

- حناهدادات، دستت دیشب درد می‌کرد الان دردش آروم؟

دوباره دندان‌هایم را به رخت می‌کشم و می‌گویم:

- به لطف دست شما خوب خوب شد! دلبرانۀ هم‌چون گذشته می‌خندی این بار نگاهات مرموز می‌شود.

- دست ما که بهونه‌ست این هم رهاوردی بود از طرف آقا برای شما!

برقی در چشمان‌ام می‌دود و می‌گویم:

- راست می‌گی؟ سلام من رو بهشون برسونی ها رضا بگو شدیداً التماس دعا دارم، یادت نره جان من بگو....

دست در جیب شلوارت می‌کنی و با ابروان در هم رفته‌ات می‌گویی:

- هیس! من تا حالا بدقولی کردم؟ دیگه جان‌ات رو قسم نخور سیده بانو!

و سپس دستانت را بر روی چشمان‌ات می‌گذاری و می‌گویی:

- بازم می‌گم بر روی دو عینم بانو از الان رسیده به گوش آقا بدون هرچند که می‌دونم دعای تو چه دعایی!

لبخندی می‌زنی و پارچه سبز رنگی را در کف دستانم می‌گذاری.

- این هم پارچه سبز متبرک به نفس حضرت زهرا سلام‌الله‌علیها.

ذوق زده پارچه را جلوی بینی‌ام می‌گیرم و چشمان‌ام را می‌بندم و می‌بویم‌اش بعد از نفسی عمیق چشمان‌ام را باز می‌کنم با ذوقی بچگانه می‌گویم:

- رضا نمی‌دونی چق....

و لبخند روی لبانم نچشیده می‌سوزد. این بار دیگر مقصدی در کار نبود خودم دروازه چشمانم را برای اشک‌هایم باز می‌کنم!

پارچه سبز را به مچ دستم می‌بندم و بر روی مزارت خم می‌شوم و صورتم را بر روی سنگ سرد مزارت می‌گذارم و بوسه بود که بری مزارت نشاندم!

نیاز به گلاب نبود، با اشک‌هایم مزارت را پاک کردم.

می‌دانم مرا می‌بینی همراهی این پارچه سبز هم نشانه‌اش، آرام شدن بازویم انگیزه‌اش، باید به یاد بیاورم که من تنها نیستم!

تو رفتی، خودت را از گل دنیا تکاندی جسم زمینی ات دگر
کنارم نیست و هوایم را ندارد ولی روحت هست!

او هوایم را دارد خود واقعی ات را حالا من دارم!

به هوای تو بیشتر به چشم پروردگارم و مولایم آمده‌ام،
رضا می‌دانی امروز فقط درد بازویم را تسکین ندادی بلکه
ارمغان دیگری هم برایم داشتی! حالا دیگر خاطرات آن
روز گرم مرداد ماه، آن انفجار، بدن تکه‌تکه‌ی تو در مقابل
چشمانم، دست افتاده در دستانم و چادر آغشته به خون‌ام
برایم سرد شده‌اند. حال آرامم به واسطه آرامش تو...!



پایان

سپاس و درود به شما عزیزان!

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در

گوگل با سرچ کردن:

[دانلود رمان](#)

یا

[رمان](#)

و با کلیک روی آدرس رمان ([Romanbook](#)) وارد

سایت شوید.

